

مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد.



۲۰۲۰/۱۱/۱۲



آسیه حمزه‌ای

## جان پدر کجاستی؟

«کاش می‌توانستم پیکر بی‌جان حنیفه را ببرم دوحه و روی میز مذاکره بگذارم»



«یکی‌یکی نشانم دادند. همه یکسان‌اند و غرق در خون. نمی‌توانستم بشناسم، هرچه کوشش می‌کردم، حنیفه را نمی‌توانستم پیدا کنم. حتا می‌ترسیدم به خانه زنگ بزنم و از خواهرش بپرسم امروز چه پوشیده بود تا حداقل از روی لباسش شناسایی کنم. مستاصل تکیه دادم به دیوار دهلیز شفاخانه. صبحی که گذشت، پیش چشمانم آمد و خودم را لعنت فرستادم که حبیب، چرا حتا دقت نکردی حنیفه چه پوشیده؟ اگر مرده باشد، تو او را یک دل سیر هم ندیدی.»

با چهره تکیده و صورت استخوانی روبه‌رویم نشسته است. در همان حالت که عکس حنیفه را در دست گرفته، گاه آن‌چنان در میان صحبت‌ها بی‌طاقت می‌شود که گوشه‌های عکس مجاله می‌گردد و همان لحظه است که اشک امانش نمی‌دهد. می‌گوید: «کی از اولاد خود سیر آمده که مه آمده باشم؟ کی می‌فامه ای شب و روزها مه چی می‌کشم؟ شکایتم ره پیش چی کسی ببرم که حسرت همی به دلم مانده که کاش همو روز آخر دخترکم را بیش‌تر نگاه می‌کردم.»

دستش را می‌گذارد روی صورتش و برای دقایقی غیر از صدای هق‌هق گریه یک مرد سوگوار، دیگر صدایی نیست. او حبیب‌الله است، پدر حنیفه افشار، دانشجوی سال چهارم اداره پالیسی عامه پوهنتون کابل که در حمله تروریستی دوازدهم عقرب بر این پوهنتون، جان باخت.

می‌پرسم چطور فهمیدی که در پوهنتون کابل حادثه رخ داده است؟ می‌گوید: «آن روز صبح حنیفه گفت: پدر جان برای سمستر جدید پیسه کتاب نیاز دارم. ۲۵۰ افغانی به او دادم و پرسیدم مادرکم کافی است؟ (حنیفه هم دختر کلانم بود و هم بسیار دوستش دارم، برای همین همیشه او را مادرکم صدا می‌زدم). آن روز آن‌قدر غرق در افکار و گرفتاری‌های روزمره بودم که حتا دقت نکردم چه کالایی پوشیده، آیا صبحانه خورد یا نه؟ حتی غافل شدم از این‌که یک دل سیر ببینمش. ساعت ۱۲ چاشت بود، سر ساختمان نان چاشت می‌خوردم، شوهرخواهرم زنگ زد و گفت: حبیب! حنیفه و گل‌آرا کجا استن؟ پوهنتون کابل حمله شده، خبر داری یا نه؟ همان لحظه قاشق از دستم افتاد، انگار دهانم کرخت شده بود، فقط توانستم بگویم گل‌آرا خانه است، اما حنیفه رفته و کاش که امروز نمی‌رفت.»

روایتش دوازدهم عقرب حوالی پوهنتون کابل را به تصویر می‌کشد: «ساعت از ۱۲ چاشت هم گذشته بود، اما مایل حنیفه جواب نمی‌داد. زنگ می‌خورد، اما انگار کسی پشت خط نبود تا پاسخ بدهد. همان لحظه دلم لرزید. با خود گفتم شاید مجروح شده باشد. شاید هم... معلوم نیست! روبه‌روی پوهنتون روز محشر بود، عین قیامت. از هر دروازه‌ای تلاش می‌کردم، اجازه ورود به پوهنتون را نمی‌دادند. صدای فیر و جنگ شدید شد. ما بیرون پوهنتون و جگرگوشه‌های ما داخل پوهنتون. در میان جمعیت گاهی صدایی بلند می‌شد که «یافتیم یافتیم». می‌گویند یک جنازه دیگر پیدا شده. دیگری زخمی.»

د پانو شمیره: له 1 تر 3

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينګه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de)

یادونه: دلیکنی دلیکنیزی بنی پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رایرلو مخکی په خیر و لولی

«دقایق و ساعت‌ها کش پیدا می‌کرد، نمی‌گذشت و خبری هم نمی‌شد. ساعت یک بجه، دو بجه، سه بجه و می‌گذشت، هفت شام شد و هنوز به ما اجازه ورود به پوهنتون داده نشد. موترسایکلم را جایی گذاشتم و به سمت دیگر دروازه‌های پوهنتون رفتم. هر جا همین حال بود. کسی از میان جمع گفت که تعدادی از جان‌باخته‌گان و مجروحان را برده‌اند شفاخانه ۴۰۰ بستر. تعلل نکردم و بلافاصله رفتم شفاخانه. هشت پیکر بی‌جان دانشجویان دختر. در دلم دریای خون متلاطم بود که اگر حنیفه باشد... کاش نباشد. یکی یکی نشانم دادند. همه یکسان‌اند و غرق در خون. نمی‌توانستم بشناسم، هر چه کوشش می‌کردم، حنیفه را نمی‌توانستم پیدا کنم. حتا می‌ترسیدم به خانه زنگ بزنم و از خواهرش بپرسم امروز چه پوشیده بود تا حداقل از روی لباسش شناسایی کنم. مستاصل تکیه دادم به دیوار دهلیز شفاخانه، صبحی که گذشت پیش چشمانم آمد و خودم را لعنت می‌فرستم که حبیب، چرا حتا دقت نکردی حنیفه چه پوشیده؟ اگر مرده باشد، تو او را یک دل سیر هم ندیدی.»

ادامه می‌دهد: نامیدانه رفتم شفاخانه استقلال و بعد ایمرجنسی، هیچ نشانه‌ای برایم نبود. نه خوشایند و نه ناخوشایند. ناوقت شده بود. برگشتم خانه و تا صبح روی حویلی قدم می‌زدم. تاریک و تیره شبی بود آن شب. صبح که شد، گل‌آرا خواهر حنیفه که او هم دانشجوی پوهنتون کابل است را گفتم: «دخترم کمر همت ره بسته کو با ما بیا که باید حنیفه ره پیدا کنیم.»

رفتم پوهنتون کابل، گل‌آرا عکس خواهرش را روی دیوار دید. گفت: «پدر!» و زبانش انگار بند آمد که به من بگوید او را دیگر نخواهیم داشت. جنازه‌های کنار هم و خانواده‌هایی که برای شناسایی آمده بودند. یکی یکی پارچه‌ها را کنار می‌زدیم، نبود، نبود، نبود. یکبار گل‌آرا بغضش ترکید و گفت: «پدر حنیفه است، از چادرش شناختمش. دیروز به من گفته بود چادر مرا می‌پوشد.»



به این‌جا که می‌رسیم، حبیب، پدر حنیفه، بی‌تاب می‌شود. روایتش آمیخته با صدای لرزان و اشک است. تلاش می‌کند خود را از دست نهد و مدیریت کند، اما سوگ حنیفه نمی‌گذارد. می‌گوید: اولین چیزی که بعد تشخیص پیکرش یادم آمد، جسم نحیف و کم‌جان دخترم بود. چه کشیده بود در آن لحظات جوان ۲۱ ساله من؟ مایل حنیفه را که تسلیم شدیم، ۲۵۲ زنگ تنها از ما آمده بود. جسم کرخت شده بود که صاحب این مایل دیگر پاسخ نخواهد داد.»

ادامه می‌دهد: «نارنجک دستی که مهاجمان پرتاب کرده بودند، به پهلو دخترم اصابت کرده بود. آن قدر از او خون رفت و خونش بند نیامد که نتوانستیم او را حتا غسل دهیم. خون از پپ و وصل شده به او فواره می‌زد. صبح سه‌شنبه همان هفته پیکر حنیفه را منتقل کردیم مسجد صاحب‌الزمان افشار و در مزار فوت شده‌گان محله خود به خاک سپردیمش. غریبانه و پر از دل‌مردگی.»

حبیب می‌گوید: «مادر حنیفه و گل‌آرا خیلی زود فوت کرد، اقتصاد من هم ضعیف. گل‌کارم و سر ساختمان کار می‌کنم، اما از همان کودکی اعتقاد این بود که باید درس بخواند. حنیفه ۶ ساله که بود، خودم شامل مکتب نسوان افشار ساختمش. می‌پردم و می‌آوردم، در سرما و گرما، در سختی و گرفتاری. کسی چی می‌داند؟ این قدر زحمت و سرمایه‌گذاری روی فرزندان که آخرش در ثانیه‌ای پریر شوند؟ تکلیف آن‌همه آرزوهای قشنگ دخترم پس چه می‌شود؟ ما همیشه فکر می‌کردیم که مکتب و پوهنتون برای فرزندان ما مصون است، اما نیست.»

می‌پرسم گل‌آرا کجا است؟ می‌خواهم با او هم حرف بزنم. می‌گوید رفته پوهنتون، از همان روز که صنف‌ها شروع شد دوباره فرستادمش. توکل به خدا، نمی‌شود که از درس باز بمانند. احساس می‌کنم صحبت به درازا کشیده ما آزارش می‌دهد، از لحاظ روحی خوب نیست و به سختی توان حرف زدن دارد. آخر صحبت‌هایش می‌گوید: «من به عنوان یک قربانی جنگ، یک پدر عزادار و یک شهروند آسیب‌دیده این شهر، باور به این صلح ندارم. صلح این نیست که آن‌ها در دوحه از امیدواری‌ها بگویند و ما این‌جا به خاک سیاه نبودن عزیزان خود بنشینیم.»

«کاش می‌تانستم پیکر حنیفه را ببرم دوحه، روی میز مذاکرات بگذارم، بگویم واقعیت افغانستان امروز این است. جسم به خون غلتیده دختر جوانی که هزار و یک آرزوی قشنگ داشت، ولی کشته شد تا شما معامله کنید. من چطور این صلح را و این مذاکرات را باور کنم وقتی زخمی ناسور در وجودم ایجاد شده که التیام نخواهد یافت؟ انگار که نارنجک دستی به گرده من اصابت کرده... انگار که وجود من خونین و پاشان شده...»

فقط که پوهنتون کابل نیست، چند خانواده مثل من به سوگ نشسته‌اند؟ صلح و ختم جنگ واژه بی‌معنا است وقتی هر روز کودکی یتیم می‌شود، مادر و پدری در سوگ فرزندان خود سیاهپوش می‌شوند و زنی شوهرش را از دست می‌دهد. چه کسی پاسخگوی این خون‌های ریخته شده غیرنظامیان است؟

و حبیب باز اشک می‌ریزد و می‌گوید بس است. نمی‌توانم دیگر!

با تشکر از روزنامه ملی هشت صبح